



# ناخن کشیدن روی صورت شفیع الدین

# ناخن کشیدن روی صورت شفیع الدین

قاسم فتحی

## ناخن کشیدن روی صورت شفیع‌الدین

سرشناسه: فتحی، قاسم، ۱۳۶۹-

عنوان و نام پدیدآور: ناخن کشیدن روی صورت  
شفیعی‌الدین / قاسم فتحی.

مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۱۱۶ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۵۸-۷

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: Persian fiction -- 20th century

رده بندی کنگره: PIR۸۳۵۶

رده بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۲۹۵۳۴۴

نویسنده: قاسم فتحی

ویراستار: مهران موسوی

عکس روی جلد: سلمان نضافت‌یزدی

صفحه‌آرا: سوزان عاشری

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳

تیراژ: ۷۵۰ نسخه

قیمت: ۱۲۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۵۶۹۶-۵۸-۷

مرداد ۱۳۶۹ چند ساعت قبل از آمدن آزاده‌های عزیز به کشور، در مشهد و در شهرک جنگ‌زدگان متولد شدم. جایی که آوارگان جنگ هشت ساله، چندسالی می‌شد از جنوب کشور به قوطی کبریت‌های ۸۰ متری شرق کشور آمده بودند؛ جنگ تمام شده بود ولی شرایط جنگی نه.

زندگی در یک خانواده‌ی دوزبانه با مادری اهل یکی از روستاهای نیشابور و پدری ایرانی‌الاصل و متولد شهر نجف، بیش از پیش زبان، مسائل قومیتی، تاریخ و اختلاف‌های فرهنگی را برایم به چالش اصلی و جدانشدنی تبدیل کرد. از آن طرف، بیشتر از هر وقت دیگری ادبیات و قصه‌نویسی به مشغولیت اصلی‌ام تبدیل شد و هم‌زمان با نشریات مختلفی همکاری می‌کردم. در دانشگاه مترجمی زبان انگلیسی خواندم و از سال ۹۰ تمام‌وقت در یکی از رسانه‌های مشهد با تمرکز بر هویت شهری مشغول به کار شدم.

### قاسم فتحی



نشر  
BORJ

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون،

کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.

سندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هوپا است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

و این دریست که باد به هم نمی‌زند، همیشه باز می‌کند  
بیژن الهی

به یاد توتونِ سیگارهای دست‌پیچ‌شده در آن گوشه‌ی  
دنجِ حالا دفن‌شده و عرق‌چینِ نخ‌نمای پدربزرگم که  
توَأمان له‌لهِ زندگی بود و ویرانی

ممنونِ کاظمِ کلانتری‌ام که نسخه‌ی اولیه‌ی این نوشته  
را ویرایش کرد و سلمانِ نظافت

## اول

به مادرم گفته بودم بهترین راه بریدن صدایشان تف کردن است، آن هم طوری که بی احترامی به قبر وسط حیاط نشود. گفته بودم با فاصله‌ی مشخصی، از پشت در تا قبر بابایزرگ، خیز بردارد و از لای حفاظ‌های زنگ‌زده و کج‌وکوله تف غلیظی بیندازد روی آدم‌های آن‌ور در؛ یا اگر ضربه‌های پتک و چکش کارگرهای آویزان از اسکلت ساختمان‌های نیمه‌کاره رفت روی اعصابمان یا بابا را از خواب زجرآورش براند و پرتش کرد توی مستراح هم همین‌کار را بکند. برای چندمین بار است که پهلوبه‌پهلوی می‌شوم.

صدایشان هنوز می‌آید. چرا زودتر قطعش نمی‌کند؟ چرا نمی‌برد این عرعر نکره‌را؟ شاید نگران است کارگرها از آن بالا پیرزنی را ببینند که دارد فحش می‌دهد و آب‌دهان می‌اندازد. شاید نگران است همه فکر کنند با آن جنازه‌ی وسط حیاط نسبتی دارد. انگار تکه‌های نامساوی جنازه‌ی جوان چاقوخورده‌ای را دزدکی چال کرده‌ایم توی حیاطمان. اصلاً به جهنم، بگذار هر جور دوست دارند فکر کنند. همین‌که بریزند توی حیاط و آن جرثقیل یغور و دیلاق را بالای سرشان ببینند و چشمشان به خاک شخم‌خورده‌ی لای کاشی‌های حیاط بیفتد که از رفت‌وآمد وقت و بی‌وقت خاور و تریلر و هجده‌چرخ و جرثقیل تکان خورده، دستشان می‌آید که جنازه‌ای هم اگر این‌جا دفن است تا حالا دیگر باید آسیاب شده باشد. چرا مادر داد نمی‌زند که «گور پدرتان»؟ چرا چخ نمی‌کند این عنترهای دُم‌بریده‌را؟

نگاه می‌کنم به سقفِ ترک‌خورده و می‌خیزم جلوتر. از روی تشکم

چهار دست و پا می‌آیم تا دم در و پشت‌بندش سروصدا بلندتر می‌شود. می‌زنم بیرون. مادر جنگی می‌رود بیلچه را از گوشه‌ی حیاط برمی‌دارد، چادرش را محکم گره می‌زند دور کمرش و همان‌طور که بیلچه را توی هوا می‌چرخاند با عصبانیت رو به آدم‌هایی که هنوز آن طرف در ایستاده‌اند می‌گوید: «آخه این یه وجب جا به کجای شماها برخورد؟ قبر بابامو که من مثل این هتلاهی این جا اجاره نمی‌دم پولشو بگیرم. همین جا بوده. به سن و سال شماها هم قد نمی‌ده. والا بلا تن پوسیده‌ی این پیرمرد به کسی آزار نمی‌رسونه.»

چرا، رسانده. خوب هم آزار داده همه‌ی ما را. تا همین چند سال پیش، مادر در خانه را چهارطاق باز می‌کرد و سینی‌های حلوا و خرما را ردیف می‌کرد روی میز و زائرها، مثل این که رسیده باشند به امامزاده‌ای چیزی، می‌ایستادند دم در و فاتحه می‌خواندند. گاهی هم ذوق می‌کردند و بلندبلند می‌گفتند: «خوش به حالشون که نزدیک حرم آقا خونه دارن.» حالا ولی روزی نیست که یک نفر از طبقات بالای همین هتل‌ها با آب‌پاش و لیزر و هسته‌ی خرما قبر وسط حیاط را سیخ نکند یا هفته‌ای نیست که چند نفر آدم شق و رق نیابند تا سر از قبر بابابزرگ دریاورند. چند وقت پیش، یک نفرشان آمده بود برای مشورت. می‌خواست بداند چطور می‌تواند پدرش را توی یکی از همین خانه‌خرابه‌های اطراف حرم چال کند. گاهی آن قدر تعدادشان زیاد می‌شود که با خودم فکر می‌کنم کنار قبر بابابزرگ چند قبر دیگر بکنیم و بفروشیم به آن‌هایی که جدوآبادشان آرزوی دفن شدن کنار حرم را داشته‌اند. یکی‌شان هفته‌ی پیش آمده بود و وقتی جواب رد شنید، گفت: «این جا کسی دائم نمی‌میره، همه مسافرن و رهگذر. چطور می‌شه این بابای ما توی همین چاله‌چوله‌های خونه‌تون دفن بشه؟ وصیت مرحوم بوده.» گور پدر خودت و آن مرحوم که عقلش نکشیده نباید از ته ورامین و توی آن اوضاع زار زندگی وصیت کند بیاید این اطراف.

مادر همین‌طور دارد رجز می‌خواند. چند قدم به راست و چند قدم به جلو و دوباره چند قدم به عقب. یک‌ریز برای آدم‌های آن طرف در حرف می‌زند. چرا یک قبر ترک‌خورده‌ی چهل پنجاه‌ساله باید این قدر برو و بیا و جروب‌بحث داشته

باشد، آن هم قبری که فاصله‌اش تا مستراح خانه دوسه متر هم نمی‌شود؟ مادر می‌آید جلوتر و زیلوی رنگ‌ورورفته‌ای را که خودش بافته روی قبر صاف می‌کند. زیلورا که می‌کشد، از زیر سوراخ گلدان شمعدانی آب چرک و کثیفی بیرون می‌زند. پالخت می‌روم تا دم در. در را که باز می‌کنم، فیژی صدا می‌کند و کوبیده می‌شود به دوسه تا کاشی ورم‌کرده‌ی پشتش؛ همان جایی که سهیلا می‌گفت احتمالاً پای بابابزرگ است.

در را که باز می‌کنم، صدای پیچ‌پیچ می‌آید و بوی ادکلن. مینی‌بوس بزرگی هم ایستاده سر کوچه. سکوت کرده‌اند انگار. یک نفرشان می‌گوید: «ما کاری به کار شماها نداریم. فقط اومده بودیم قبر وسط حیاطو ببینیم.» عین سربازهای لب مرز حرف می‌زند و نمی‌دانم توی صورتم چه دیده که فکر کرده آمده‌ام جلو برای عذرخواهی یا این که امان می‌خواهم برای زنده بودن.

دوسه نفر که کت‌آبی‌شان را با پیراهن قهوه‌ای‌شان ست کرده‌اند دفتر و دستک به دست می‌روند عقب‌تر تا طبقه‌ی دوم را ببینند. خودم هم همراهشان سر برمی‌گردانم تا ببینم از آن پنجره‌ی چوبی و قفس خالی آویزان از میخ‌طویله و ردیف خشک‌شده‌ی پیچک‌های دیواری به کجا می‌رسند. چند تا زائر هم با چمدان ایستاده‌اند جلوی در هتل. باز هم می‌روند عقب‌تر و باز هم عقب‌تر. یک نفر که او هم کت‌آبی تنش کرده از دور کله‌ای تکان می‌دهد که یعنی «سلام». کوچه دارد شلوغ‌تر می‌شود و دیگر نمی‌توانم خوب ببینمشان. صدای چرخ حداقل پنجاه تا چمدان می‌آید که افتاده‌اند توی چاله‌چوله‌های اول کوچه. کارگرها همین‌طوری دارند پتک‌هایشان را می‌کوبند. سپیده از لابی هتل می‌آید بیرون. یک بال شالش را گرفته جلوی دماغش و با دست دیگرش دود اسپند را کنار می‌زند. یک نفر از کوچه‌تنگه‌ی کنار هتل چنار، با جثه‌ای نحیف و گردنی باریک، گوسفندی را آویزان از دست‌وپا گرفته و به‌زور می‌آوردش. مرد چاقوبه‌دهان، همین‌طور که سر زانویش کوبیده می‌شود به سر گوسفند، زبان‌بسته را می‌برد توی دل جمعیت و آب می‌ریزد توی حلقش. کت‌آبی‌ها ایستاده‌اند سر کوچه و هنوز کامل محو نشده‌اند. منقل اسپند دود می‌کند

و هرچند ثانیه شعله‌ی ریزی زبانه می‌کشد و دوباره خاموش می‌شود. مرد گوسفند را از کمرش می‌کوبد زمین و چاقورا می‌اندازد زیر گلویش و خون می‌پاشد توی کوچه.

سپیده پایش را از روی جریان خون گوسفند بلند می‌کند و می‌آید نزدیک من. نگاهی می‌اندازد به سر کوچه. یکی دیگر از آن کت‌آبی‌ها دوباره سر تکان می‌دهد و از سپیده تشکر می‌کند. بعد همه‌شان با هم تشکر می‌کنند و کله‌هایشان یکی بعد از دیگری شروع می‌کند به تکان خوردن. پس آمار این‌جا را خودش داده به این‌ها. خانه‌ی ما از نگاه این بشر مثل این می‌ماند که پله‌های سردابِ نموری را تا نصفه پایین بیایی و، از بوی زیاد رطوبت و سکوت وحشتناکش، شاش جمع بشود توی مثانه‌ات و بعد از ترس بگرخی، وگرنه قدّ یک همسایه هم توی چشمش احترام نداریم. نمی‌دانم، حالا شاید از این‌که جنازه‌ای توی این خانه دفن شده می‌ترسیده و از آن خواب مسخره‌ای که دیده بوده و باقی خواب‌های مسخره‌ای که دیده بوده و حرف‌های دیگران و حرف‌های زائران و مجاوران و مباشران وحشت کرده بوده. این را که چطور یک نفر بعد از این همه مدت باید این قدر از جنازه‌ی توی خانه‌ی همسایه‌اش کراحت داشته باشد نمی‌فهمم.

سپیده همچنان که دماغش را با شالش گرفته می‌گوید: «چته تو؟ هار شدی؟» نمی‌دانم چرا تازگی‌ها وقتی می‌خواهم این گاله را باز کنم زانم مایه می‌بندد، بوی گند ازش می‌آید، بوی شیرابه‌ی چندروزمانده زیر سطل آشغال هتل‌ها. آب دهانم را قورت می‌دهم و با بدبختی می‌گویم: «هارم؟ تو اینا رول می‌کنی دم درِ خونه‌ی ما بگردن و صدای این پیروزو دربیان، بعد من می‌شم هار؟ فقط یه قبر کوچیک شکسته‌ی داغون اون جاست که زیرش یه مادرمرده‌ای خاکه. همین.» چند بار این جمله را تکرار کرده باشم خوب است؟ چند بار به دو زبان و به چند شکل مختلف – با عصبانیت و مظلومیت، با غرور و حقارت، با شرم و تبختر، با گردن کج و زبان تر و خشک و مایه‌بسته – برای انواع‌واقسام آدم‌ها – فقیر و غنی و مذهبی و غیرمذهبی و مشهدی و افغانی و هندی – این‌ها را گفته‌ام؟

پنجره‌های طبقه‌ی دوم و سوم هتل باز می‌شوند. فحش می‌دهند. حواس کارگرهای طبقاتِ لخت هتلِ درحال‌ساخت هم جمع شلوغی وسط کوچه می‌شود. مرد قصاب توی آن همه‌مه، بدون این‌که سر بالا بگیرد، گوسفند خونی بی‌سر را چند متری می‌کشاند روی زمین و یک خط کج‌وکنجول سرخ شکل می‌گیرد. خون گرم گوسفند می‌رود توی عمیق‌ترین لایه‌ی آسفالت کوچه. خیره‌خیره به سپیده نگاه می‌کنم. دو سالی می‌شود که آمده رسپشن هتل اتابکی شده و نمی‌دانم این همه غیظ و دشمنی‌اش با ما از کجا می‌آید. این‌که خودش زبان نمی‌فهمد و با هزار تا اشاره و بال‌بال زدن و شکسته‌پکسته باید با مهمان‌های عرب‌شان سروکله بزند و آخرسر هم درِ خانه‌ی ما را بکوبد برای ترجمه‌ی حرف‌هایش و انعامش را من بگذارم توی جیبم لجش را درآورده. فکر نمی‌کردم عربی بلد بودم تا این حد بتواند یک نفر را نسبت به خودم کینه‌ای کند. به قول خودش، هر وقت لب‌های شتری‌ام را باز می‌کنم، پشت‌بندش یا یک نفر انعامی می‌گذارد توی جیبم یا پیشانی‌ی کشیده‌ام را می‌بوسد.

یکی از عرب‌ها پنجره‌ی اتاقش را باز می‌کند و تا چشمش به گوسفند قربانی می‌افتد شروع می‌کند با هندی‌کمش به فیلم گرفتن و بعد هم با اشاره به آن‌هایی که آن پایین ایستاده‌اند می‌گوید کمی از گوشت قربانی را نگه دارند برایش. یک نفر از زائرها می‌خندد به حرف‌هایش و می‌گوید: «داره قرآن می‌خونه براتون.» و باقی پقی می‌زنند زیر خنده و صلوات می‌فرستند. یکی از کارگرها بیلش را یک‌دستی می‌گیرد هوا و داد می‌زند: «حاجی، یخچال آقا، آل این‌جا، از من بگیر. هوی!» و بعد قر می‌دهد برایش.

سپیده می‌خندد و چانه‌اش را خیلی آرام می‌کشد نزدیک صورتم و می‌گوید: «مسعودخان! گفتم یه خدمتی کرده باشم واسه تنها همسایه‌ی کوچه‌مون. این جادیه‌ی غیر از شماها که کس دیگه‌ای نمونده. بعدشم خودشون سیر تا پیاز این خونه رو می‌دونستن. فقط پرسیدن کسی این‌جا زندگی می‌کنه. گفتم آره. حالا این همه شما و ابوی تون مهمون آوردین و درصد گرفتین، یه بارم گفتم من این‌کارو بکنم.» سپیده این‌طور نبود؛ این‌طور تهاجمی. اوایل دمپایی



لباس‌های بابا را که روی طناب آویزان اند پرت می‌کند توی سینه‌ام و لباس‌های خودش را قايم می‌کند زیر چادرش. همیشه لباس‌های بابا را پهن می‌کند روی لباس‌های خودش و گیره می‌زند. برای همین، طناب سنگین می‌شود و صبح که بلند می‌شوی می‌بینی بعضی از لباس‌ها افتاده‌اند روی قبر بابابزرگ. آخر لباس‌های توی پیرزن را کی می‌خواهد از آن بالا ببیند؟ می‌گویم: «درستش می‌کنیم. یه سنگ قبره دیگه. یه کمی هم ترک خورده. نه آثار باستانی که قیمتی داشته باشه نه خیلی عجیب‌وغریبه.»

بابا در مستراح را با لگد باز می‌کند و همان‌جا داخل چارچوب می‌نشیند. مادر بدون این‌که به بابا نگاه کند می‌گوید: «ترک؟ اون گوشه‌ش ریخته، زیرش نم برداشته. بابات دیروز هرچی خاک و گچ و شن دستش اومده از باغچه برداشته و اون حفره‌ی کناری شو پر کرده. یه روز درمیون یکی می‌آد تَق تَق می‌زنه به در که این چیه؟ این کیه؟ چی کاره‌س؟ خره؟ گاو؟ لوییای سحرآمیزه؟ بعد باید به تک‌تکشون بگم آقا جان! من پنجاه ساله دختر این بابام.»

بابا خسته و درهم لب‌هایش را خیس می‌کند. انگار که از دل معدن عمیق و خفه‌ای بیرون آمده باشد، پشت سر هم نفس می‌گیرد. ریش نسبتاً بلندش خیس است و قطره‌های آب لابه‌لای تارهایش مانده و پایین نیفتاده‌اند. پاهایش را پراتنزی باز کرده و آستین‌هایش را تا بالای آرنج بالا زده. بدون این‌که از دستشویی بیرون بیاید، با صدای خسته‌ای می‌گوید: «دیروز دوسه بار اومدن درِ خونه. چند تاشون عکاس بودن. گفتن اون‌ی که توی حیاط خونه‌تون دفنه ایرانیه یا عربیه؟ یکی شونو کشوندم تو خونه. گفتم مرد حسابی، نگاه کن. ۱۳۵۲ مُرده. ملیتش الان چه فرقی می‌کنه به حال تو؟»

می‌گویم: «یعنی فرق نمی‌کنه؟»

چطور هنوز دارد زور می‌زند که چنین چیزی را بی‌اهمیت جلوه بدهد؟ یعنی ملیت آدم هیچ ربطی به هیچ چیز دیگر آدم ندارد؟

زیپ شلوارش باز است. می‌روم جلو و می‌نشینم و مثل همیشه مرتبش می‌کنم. زیرپوش سفیدش را که بیرون زده می‌کنم داخل شلوار، زیپش را بالا

می‌پوشید و آرایش نکرده هم زیبا بود. تا چند سال پیش به همه‌ی مسافرانی که پا می‌گذاشتند بیرون هتل التماس دعا می‌گفت. می‌ایستم و نگاه می‌کنم به چشم‌های گرد سیاهش که بی‌رمق افتاده وسط آن همه پنکیکی که روی صورتش مالیده بود. در را می‌بندم. نمی‌دانم چطور عاشقش شده بودم. عاشق همان تته‌پته‌های شکسته‌ی عربی و فارسی و انگلیسی‌اش. کمکش می‌کردم عربی یاد بگیرد و چاق سلامتی بکند با دختران عرب. جوک‌هایشان را ترجمه می‌کردم و می‌خندید و کیف می‌کرد. حالا چی شده که یک‌هو نه چشم دیدن ما را دارد نه حتی آن جنازه‌ی مفلوک توی خانه را؟

برمی‌گردم توی خانه و مثل همیشه می‌نشینم وسط حیاط تا فاتحه‌ای برای بابابزرگ بخوانم. هنوز سردی سنگ قبر نکشیده سر انگشت‌هایم که صدای بابا می‌آید. وقتی بیدار شدم، نه خودش را دیدم نه چراغ روشن دستشویی را. درِ خانه هنوز می‌لرزد. بوی گوسفند می‌آید و خون. صدای صلوات می‌آید و صدای روضه‌خوان کوری که هر وقت صدای چرخ چمدان توی کوچه می‌شنود به‌دو می‌آید روضه‌ی حضرت قاسم می‌خواند.

بابا دارد از درد ناله می‌کند و با مشت می‌کوبد به دیوار گندیده‌ی مستراح. صدای فریادش را هم من می‌شنوم، هم مادر و هم مهمان‌های طبقه‌ی سوم و چهارم هتل چنار که مثل غول هشت چشم پنج سالی می‌شود بالاسرمان سبز شده. ابو حسون چرا تکان نخورده با این همه سروصدا؟ شاید صبح زود برای نماز رفته باشد حرم.

مادر گره چادرش را باز می‌کند، خم می‌شود از شیر چند قلمپ آب می‌خورد و بعد کمی را قرقره می‌کند و می‌ریزد روی کاشی‌ها. می‌رود سراغ شمعدانی تا آبش را در باغچه‌ی کوچکی که خودش درست کرده بریزد. آن قدر دادوبیداد کرده و تکان خورده که پنس‌های توی سرش شل شده‌اند. از روی مقنعه، با دست‌های خاکی دارد دنبالشان می‌گردد. بعد بدون این‌که واکنشی به فریادهای بابا نشان بدهد می‌گوید: «آغل سگه انگار، هر دفعه یکی می‌آد چخمون می‌کنه.» پنس‌ها را پیدا می‌کند و آرام آرام و با کمی درد بیرونشان می‌کشد. بعد

نمی‌فهمن که نباید این طوری گوشت قربونی رو بگیرن ببرن توی اتاقشون؟»  
 بلافاصله بعد از حرف‌های سپیده، مرد عربی که خودش را رزاق معرفی  
 می‌کند شروع می‌کند به توضیح دادن. به سپیده می‌گویم: «می‌خواد بالای  
 پشت‌بوم گوسفند قربونی کنه. زنش حامله شده، واسه همین می‌خواد  
 سور بده. این گوشت قربونی رو هم می‌خواد ببره تا زنش بار بذاره. می‌گه  
 خودش چهار تا گوسفند نذر کرده و پولشو داده به حرم و به جاش ژتون  
 غذای حضرت گرفته.»

روی خون گوسفند قربانی رد لاستیک افتاده. مهمان‌های سوئیت آپارتمان  
 بغلی همه رفته‌اند داخل سوئیت و چند تا کارگر باقی‌مانده‌ی چمدان‌ها را  
 از توی وانت خارج می‌کنند. چند تا از گداها می‌آیند طرف رزاق. باقی‌شان  
 عقب می‌ایستند و فقط زنی سبزه که بچه بغلش دارد می‌آید جلو و از توی  
 لباس‌زیرش یک کاغذ درمی‌آورد. رزاق خودش را عقب می‌کشد و با تکان دست  
 می‌گوید که نمی‌گیرد: «لا! لا!» زن می‌گوید: «لا و نگمه، نره‌خر! همه هتلو  
 غصب کردن زورشون می‌آد دست بکنن تو اون چاه جیب لباسشون. نگاه کن،  
 از همین جا هم می‌تونم قیافه‌ی نحس پادشاهونو روی پولاشون ببینم که کلی  
 هم تفولعنتش می‌کنن.» دارد عرض اندام می‌کند. می‌خواهد بگوید با باقی  
 گداهای گذری فرق دارد. بعد کاغذ را می‌گیرد سمت من و می‌گوید: «تو که زبون  
 اینا رو بلدی بهش بگو یه کمکی به‌خاطر این بچه به من بکنه.» طلبکار، پر از  
 خشم و کفری است. یکی از کارگرهای هتل خطاب به رزاق می‌گوید: «حاجی،  
 به جون مادرم اولئک الجاکشیون. دارن دُرست می‌کنن ها.» زن داد می‌زند:  
 «زر نزن بابا عمله.» روی کاغذ به دو زبان و با رعایت همهی علائم نوشتاری  
 عربی درخواست کمک کرده: چند تا آیه و روایت بی‌ربط کنار هم ردیف کرده  
 و مقداری هم شر و ور داستانی نوشته و یک نقاشی پرچم فلسطین. کاغذ را  
 پس می‌دهم به خودش. زن کاغذ را دوباره می‌چپاند سر جایش و می‌گوید:  
 «نترکه دهنه با این همه حرفی که زدی. زبونت کجات گیر کرده که واسه ما  
 نمی‌چرخه؟» نمی‌چرخد، به خدا نمی‌چرخد. تازه از خواب بیدار شده‌ام و

می‌کشم و عرق پیشانی‌اش را خشک می‌کنم. دهانش بوی کهنگی می‌دهد،  
 انگار غذایی که سی‌چهل سال پیش خورده هنوز لای دندان‌هایش مانده.  
 ابوحنسون می‌گفت وقتی دفعه‌ی اول پدر را بغل کرده، بوی عرق تند می‌داده؛  
 بوی زفر ماهی، بوی کسی که تازه از کشتارگاه بیرون آمده باشد.

مادر عبایش را پهن می‌کند روی طناب و بعد سرش را کج می‌کند تا ببیند  
 پنجره‌ی اتاق بالا باز است یا نه، که حلقه‌های دود سیگار دست‌پیچ ابوحنسون  
 شبیه دود آگروز تراکتور توی هوا می‌چرخد یا نه. این چند روزی که آمده  
 همه‌مان اتاق بالا را می‌پاییم، گوش تیز می‌کنیم ببینیم از بالا چه صدایی  
 می‌آید، از پنجره‌اش چه چیزهایی پرت می‌شود پایین. مادر پوزخندی می‌زند و  
 بعد نگاه خسته و درمانده‌ای می‌اندازد به من و می‌گوید: «اینم از پول توجیبی  
 تو که این قدر ساده حرومش کرد.»

من طبقه‌ی بالا را می‌دهم دست مسافر و پولش را هم، منه‌ای خرج خود  
 اتاق، می‌گذارم توی جیبم. اما توی این دو هفته‌ای که ابوحنسون از عراق آمده،  
 اتاق را در بست تحویلش داده‌ایم. روزی که آمد، آن قدر سیاه و کبود بود و سخت  
 نفس می‌کشید که نشاندمش توی حیاط. بابا تا رفیقش را دم در دید بغلش کرد،  
 شانسه‌هایش را بوسید و، مثل بچه‌ای که تازه پیدا شده، چند بار دست کشید  
 روی سرش. لاله‌ی گوش‌چپ ابوحنسون را دستش می‌گرفت و می‌مالید. بیشتر  
 که دقت کردم، دیدم یک تکه‌ی کوچک از گوشش نیست؛ انگار بریده شده.  
 زخم کهنه‌ای به نظر می‌رسد. بابا چیزی زیر لب می‌خواند و دستش را مثل  
 این‌که در حال ترشح ضمادی شفابخش باشد می‌مالید به گوشش. ساکش را  
 که بلند کردم، با خودم گفتم نکنند پَر گاه چپانده داخلش. اسبابش کجا رفته؟  
 دزدیده‌اند؟ روی گردنش دو تا دُمَل گوشتی گنده دارد و سبیل‌های زرد و  
 پرپشتش لب‌های بزرگ و کبودش را پوشانده.

دوباره صدای در زدن می‌آید. بازش می‌کنم و می‌بینم سپیده با فاصله از مرد  
 عربی که یک تکه گوشتِ خونی را گرفته دستش ایستاده‌اند کنار خانه. سپیده  
 با عصبانیت می‌گوید: «این یارو چی می‌گه؟ اینا تو عمرشون هتل نرفتن؟»

چشم‌های گردش همین‌طور که گره روسری کوتاهش را محکم می‌کند می‌گوید:  
 «این با دو تا زن دیگه یه اتاق گرفتن. دو تا زن داره یارو. چطوری می‌خواد  
 جلوی اون یکی واسه حامله شدن این یکی گوسفند قربونی کنه و سور بده؟»

صدای فریادهای مادرم هنوز توی گوشم است. زن رو می‌کند به رزاق و می‌گوید:  
 «حاجی، زیارت ان‌شاءالله لاقبول. حاجتت می‌ریزه توی جوِبِ فاضلاب. لَحِمِ  
 نذرت هم ان‌شاءالله حُنَاقِت بشه بخوره تو سرت به‌حق امام هشتم. من و  
 این بچه‌م که راضی نیستیم.» انگشت اشاره‌اش به سمت حرم است. بعد با  
 مشت چند بار می‌کوبد به سینه‌اش. رزاق وامی‌رود. قشنگ دست گذاشته  
 روی نقطه ضعفش. این‌جا دیگر ترجمه‌ی من به چه دردی می‌خورد؟ زبان  
 مبدأ و مقصد دارند به سلیس‌ترین و روان‌ترین شکل ممکن فهمیده می‌شوند.  
 رزاق دوربین هندی‌کمش را می‌دهد دستم و عصبانی آن تکه‌گوشت قربانی را  
 می‌خسباند توی کیف باز زن، آن قدر که آرنجش خم می‌شود. زن بچه‌اش را با  
 آن یکی دست محکم‌تر می‌گیرد و جیغ می‌زند. بچه‌اش شروع می‌کند به گریه  
 کردن. چادر زن می‌افتد زمین: «سوسمارخورِ خر.» دورتادور پایین مانتویش  
 لاله‌های قرمز بزرگی سوزن‌دوزی شده. یک بال شالش باز می‌شود و دوردیف  
 موی بافته‌شده‌ی رنگی از زیر شال سُر می‌خورند روی شانه‌ها و می‌پیچند دور  
 گردنش. از خانه دورشان می‌کنم. می‌برمشان نزدیک هتل. حواس مادر لاید  
 هنوز پی قبر پدرش است. گوشت نذری می‌افتد توی افتادگی آسفالتی که آب  
 سیاهی درش جمع شده. باید روغن ترمز باشد یا یک کثافت دیگر. زن گوشتِ  
 نم‌خورده را با پایش شوت می‌کند و داد می‌زند: «یا امام‌رضا!» که رهگذری از  
 کنارش درمی‌آید که: «الکی واسه کولی‌بازیات پای امام‌رضا رو وسط نکش.»  
 شره‌های آب سیاه می‌ریزد روی سفیدی دشداشه‌ی رزاق. باقی گداها قفل  
 شده‌اند سر جایشان. رزاق ساکت است. چند بار پشت سر هم وزیرلیبی و با غیظ  
 لاله‌الاله می‌گوید. به خودش فحش می‌دهد. به سفرش فحش می‌دهد.  
 زن‌هایش سرهایشان را از پنجره‌ی هتل آورده‌اند بیرون. سرشان داد می‌زند. زن  
 چادرش را بالا می‌کشد. سر کفش‌های سیاهش هنوز چرب است. بعد نگاهی  
 به پنجره‌های هتل می‌اندازد و می‌رود.

سپیده‌انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده، با لبخند کریه‌ی گوشه‌ی لب، لُق لُق و  
 ول می‌آید جلو. موهای طلایی ریخته‌شده کنار شقیقه‌اش را می‌دهد داخل و با

از بی حوصلگی زیاد گاهی حرف‌ها را پس‌وپیش ترجمه می‌کند، جز فحش‌ها را. گاهی برای چزاندنشان یکی دوسه کلمه را اندازه‌ی دو جمله پرت‌وپلا ترجمه می‌کند. یک بار توی مطب، منشی چشمکی زد به من که یعنی زیادش کن، گنده‌اش کن. عمل یک چشمش را بکن دو چشمش؛ علاج سرپایی را بکن عمل قلب باز؛ حالش را وخیم ترجمه کن؛ نسخه‌اش را ببر داروخانه تا داروهای ایرانی را به جای خارجی بگیری و کمیسیونش را بدهی به من.

بدتر وقتی بود که، به جای شکر، خاک‌فند می‌گذاشتند توی لابی و غذایشان را یک آشپز پلشت توی خانه‌اش می‌پخت که حتی زورش می‌آمد خاک روی گوجه‌فرنگی‌ها را موقع سیخ کشیدنشان بشوید. آن‌روز توی مطب، زبانم یک تکه فاضلاب منجمد شده بود و به‌سختی تکانش می‌دادم وقتی یک چیز دیگر، یک مریضی عجیب‌وغریب، را جای آنفولانزا به دختری عرب قالب کردم.

بابا نشسته کنج حیاط و نمی‌دانم توی شبکه‌های چوبی در کهنه دنبال چی می‌گردد.

می‌گویم: «اگه تا آخر شب خواستن نگهت دارن، زنگم بزن. من می‌آم.»  
بابا می‌گوید: «نمی‌خواد. اینا از روزی که اومدن، فقط رفته‌ن دکتر. جز دکتر و حرم و یکی‌دو تا غذاخوری جایی نرفتن. جایی هم نمی‌رن. ابو‌حسّون اومد بگو جایی نره. غذاشو زود بهش بدین. این دفعه هم هرکسی خواست این قبرو ببینه، دعوتش کن بیاد داخل. بگو بیاد بست بشینه کنارش. اصلاً بگین حاجت می‌ده.»

آرام حرف می‌زند، درگوشی، طوری‌که زودتر می‌خواهد از حرف زدن زیاد خلاص شود. شوخی و جدی‌اش هم مهم نیست. آن دو شبی که طبقه‌ی بالا با ابو‌حسّون خلوت کرده بود، صدای غر زدن‌های سپیده از لابی هتل تا این‌جا می‌آمد، ولی از گعده‌های طولانی آن‌ها اندازه‌ی ووز مگس صدا در نمی‌آمد. دارم به کله‌هایی که از پنجره‌ی اتاق طبقه‌ی سوم بیرون آمده‌اند و به بابا و قبر بابابزرگ زل زده‌اند نگاه می‌کنم. سه‌چهار سالی می‌شود که تقریباً همه‌ی

## دوم

اتابکی، صاحب هتل چنار، زنگ می‌زند و می‌گوید یکی‌دو روز است کاروان گنده‌ای آمده هتلشان، کاروانِ آبدار. خودش می‌گوید «آبدار»، یعنی این‌که سی‌چهل نفر از ناف عربستان با جیب‌های گل‌وگشاد و پُرپول همه‌ی هتل را اجاره کرده‌اند برای دوسه هفته. بعد وقتی می‌گوید: «مسعود فک؛ فکتو چند هفته احتیاج داریم. باید فک بزنی. زبون بریزی.» روی زبانم قندیل‌گه می‌بندد و آویزان می‌شود. چرا باید فارسی پس‌وپیش و پُر از غلط و اداواطوار این مردک را به عربی ترجمه کنم؟

همیشه همین بوده. غیر از این باز و بسته کردن دهان و چرخاندن کاری نکرده‌ام. کار دیگری هم بلد نبوده‌ام. نه پول رفتن به دانشگاه را داشته‌ام و نه کسی بی‌نام‌ونشان بی‌شناسنامه را راه می‌دهد توی کارگاه و مغازه‌اش. یادم نمی‌آید عالم‌وادم هم غیر از باز و بسته کردن این گاله‌ی گشاد و کم‌عمق چیز مهم دیگری از من خواسته باشند. فقط دهانم را باز می‌کنم و پولی می‌گیرم و شاید دعایی نصیبم بشود و انگشتی که به ضریح آقا مالیده شده باشد.

نزدیک عصر است و بابا آماده می‌شود برود پی مهمان جدید، مهمان زبان‌نهمی که دوست دارد مترجمش را مثل سگ نگهبان همراهش بکشانند بالای کوه، روی چرخ‌وفلک، غذاخوری و هر جایی که خودش دوست دارد. بابا هم نمی‌گذارد کسی سرشان کلاه بگذارد؛ حتی نمی‌گذارد آب جوب موقع راه رفتن بپاشد روی پاهای لختشان. تازه یک نوچه هم تربیت کرده که ادامه‌دهنده‌ی راهش باشد: من، مسعود، پسر بزرگ بیست‌وچهارساله‌اش که

فاتحه‌هایی که برای بابابزرگ می‌خوانم یا نصفه می‌مانند یا کلمه‌ها را یکی در میان جا می‌اندازم و باقی را هم کم‌زور و غلط می‌خوانم. می‌گویم: «بفروشش بره. اطراف حرم دیگه خونه‌ای مثل خونه‌ی ما نمونده. مسکونی وجود نداره. همه رو کوبوندن و جاش یه هتل چندطبقه زدن.» خودم می‌دانم که حرف مفتی می‌زنم. حرف خنثی، تکراری و صدمن‌یک‌غاز. بار هزارم است که حرف فروش خانه و رفتن و هتل ساختن را پیش می‌کشم، ولی انگار کسی رضایت نمی‌دهد. یعنی اصلاً به‌فرض که همه‌ی ما با هم رضایت تام‌وتمامی بدهیم به این‌کار؛ مگر هتل ساختن جوش دادن نرده‌های بالای پشت‌بام است که بیعانه بدهیم و بعد طرف را راضی کنیم در سه قسط باقی پولش را بدهیم؟ هزار تا کله‌گنده‌ی دیگر را هم بیاوریم توی حیاط خانه دفن کنیم و پول هنگفتی به جیب بزنیم، باز هم کفاف نمی‌دهد.

با همه‌ی این‌ها، فکرِ هتل ساختن در کل برای ما احمقانه به نظر می‌رسد وقتی هیچ‌کس توی این خانه هیچ ایده‌ای برای ساختنش ندارد. هیچ‌خانه‌ای این اطراف نمانده که آدمیزاد داخلش زندگی کند و توی حیاطش بروبیایی باشد. با همه‌ی این‌ها، تنها چیزی که می‌تواند این خانه را از آوار شدنِ زورکی نجات بدهد همین قبر است و آدم‌هایش که یادم نمی‌آید برای آینده‌ی این خرابه کار خاصی کرده باشند. نجات‌دهنده باید همین پیکر مطهری باشد که چهارپنج دهه پیش، وقتی روی پشت‌بام یکی از صحن‌های حرم مشغول کار بوده، سر می‌خورد پایین و در جا می‌میرد. بعد وصیت می‌کند توی خانه‌اش و نزدیک حرم دفن شود. اتابکی می‌گفت اتفاقاً کم داریم هتلی در مشهد که داخلش یک قبر باشد. همین خانه را هتالش بکنید؛ داخلش هم مقبره‌ی حضرت استاد شیخ شفیع‌الدین نخزری کاشی‌ساز را شیک و درست و حسابی بسازید و بروید بالا. اصلاً همین داستان افتادنش از آن بالا یک جاذبه‌ی گردشگری می‌شود. بعد که حال زار و نحیفمان را می‌دید، لاشخوری می‌شد حقه‌باز و می‌گفت: «بنیه‌لازم هم هست این‌کار. انگار شما از همه‌ی بخش‌های مدیریت یه هتل زیونشو دارین که اصلاً کافی نیست. بهت برنخوره‌ها، ولی اون زن به‌زانوی سر

کوچه رو که داری هر روز می‌بینی ش از شماها واردتره. باور کن. نه زبون داره نه چیز دیگه‌ای. پوله که شب و روز داره به جیب می‌زنه و بعد شماها با یه سری بهانه‌های بنی‌اسرائیلی این‌جا رو نمی‌کوبین و به‌جاش اخوتف و درد و بلا‌ی این هتل‌ها یه‌راست می‌ریزه تو خونه‌ی شما. تن اون مردو تو گور می‌لرزونین.» این یک قلم را راست می‌گفت. یک روز مخزن آب هتل کناری منفجر شد و همه‌ی سقف را به لجن کشید. دو هفته‌ی پیش طبقه‌ی بالای هتل پشتی آتش گرفت. چند روزی هم هست که اسکلت هتل جدیدی را کاشته‌اند و کارگرها آن بالا وز و وز پشت سر هم خال جوش می‌زنند و بلندبلند درباره‌ی دوست‌دختر جدیدشان حرف می‌زنند.

بابا دیشب می‌گفت مهمانانش را آورده همین هتل اتابکی، همین بغل، همین ساختمانی که آدم‌های پنجره‌های بیست تا اتاقش، بعد از سلام دادن به حرم، توی حیاط خانه‌ی ما را دید می‌زنند و برای بابابزرگ فاتحه‌ی مجانی می‌خوانند از روی تعجب. بابا چاره‌ای ندارد ولی دیگر مدت‌هاست مثل قبل نمی‌تواند ترجمه کند. حالش را ندارد. دهانش کف می‌کند وقتی بخواهد یک گروه چندنفره را بچرخاند توی بازار. فکش درد می‌گیرد و جمله‌ها یادش می‌رود. یک جمله را ده بار از زبان مبدأ می‌چرخاند به زبان مقصد و آخرسر یک عبارت پرعلط فارسی را بدون فعل تحویل طرف می‌دهد.

بابا را بلند می‌کنم و مادر پشت‌بندش می‌آید درِ توالت را محکم به هم می‌کوبد. وقتی ابو‌حسون صدایش می‌زند «أم‌مسعود» لجش می‌گیرد و کفری می‌شود. کلافه است. به سهیلا گفته از هرچه بوی عراق و صدام و جنگ می‌دهد حالش به هم می‌خورد. حالا هم یک فراری به فراری‌های این خانه اضافه شده. سهیلا هم به مادر گفته بود خودت حالا همین بو را می‌دهی، ولی حسش نمی‌کنی. خواهرم یادش نرفته که یکی از دخترهای مدرسه هر وقت می‌خواست سربه‌سرش بگذارد می‌گفت این‌ها بالأخره یک‌طوری همه‌شان بچه‌های صدام به حساب می‌آیند.

بابا آماده شده تا برود. نگاه می‌کند به مادر، ولی مادر حواسش به کجی

دسته‌ی بیلچه است. بابا کمر شلوارش را کمی بالا می‌کشد و می‌گوید: «حالا جواب این خونه و مستراح با منه، جواب قبر پدر شما رو هم من باید بدم؟ اعصاب خردی ش باید برای ما باشه؟ چار تا جوجه می‌آن و می‌رن دیگه این همه ناراحتی نداره.»

نپرسیده‌ام ازش که چرا با این حالش باز هم قبول کرده مترجم یک گروه باشد. این آخری‌ها طوری شده که بابا می‌نشیند وسط و عرب‌ها خودشان منظور فارس‌ها را هرطوری شده می‌فهمند. او هم عصبانی می‌شود و می‌زند بیرون و وقتی می‌آید خانه، با هردو زبان زیر و بالایی دو طرف را به فحش می‌کشد.

نشسته‌ام گوشه‌ای و نگاه می‌کنم به حیاط دوازده‌متری خانه‌ای که قبر یک‌ونیم‌متری وسطش دارد تبدیل به تپه‌ای می‌شود که هیچ‌کس توان فتح کردنش را ندارد. حالا که بیشتر دقت می‌کنم، می‌بینم واقعاً باد کرده و بالا آمده. مادر نشسته روی آن تپه و با دستمال کهنه‌ای دارد لای شیارهای گلی قبر را می‌سابد. ۱۳۵۲ را خیلی بزرگ تراش داده بودند تا همه از آن بالا بفهمند کسی را شبانه این‌جا دفن نکرده‌ایم. اسم بابابزرگ را هم آن قدر عمیق ساییده بودند که وقتی باران می‌بارید، آب داخلش می‌ماند و می‌گندید.

مادر بی‌توجه به صحبت‌های بابا سرش را می‌چرخاند به سمتم و می‌گوید: «بابات وِرداشته آوردتتون این هتل بغلی که پس فردا راه‌براه بیان تو خونه. می‌دونه من بلد نیستم درست و حسابی باهاشون حرف بزنم و هی مثل مرغ سر تکون می‌دم فقط. هی می‌گم نَع! نَع! بلی! بلی! بعد همین‌که بابات می‌آد می‌شینه پیشم که حرفای اینا رو ترجمه کنه، رو می‌گیرن ازش. دم نمی‌زنن. باز دوباره برمی‌گردم سر جای اولم و باز هی سر تکون می‌دم. اگه تو کوچیک‌تر بودی و مثل الآن بلد بودی با اینا اختلاط کنی، به جای بابات می‌آوردمت کنار خودم تا ببینم اصل حرفشون چیه، نه اون چیزایی که بابات واسه‌م بلغور می‌کنه.»

بابا بدتر شده، هم مزاجش، هم درد مثانه‌اش، که هیچ‌کس باور نمی‌کند لب مرز ترکش خورده و واهمه دارد از گفتنش. بالأخره ترکش جنگ تا جایی برای

صاحبش ارج و قرب دارد، وگرنه اگر بخورد جایی که باید به‌جای نشان دادنش مدام توی هفت‌لایه پنهانش کنی، جز عذاب هیچ فایده‌ای ندارد؛ هم عذاب دردش و هم عذاب پنهان کردنش. باقی را هم عذاب می‌داد از نگفتن قصه‌اش که چطور یک نفر وسط جنگ جرئت می‌کند و از مرز عراق می‌گذرد و فرار می‌کند به کشوری دیگر، به جایی که هم زبانش را می‌دانسته و هم جدوآبادش آن جایی بوده‌اند. اما تنها جایی که بابا کمی خودش را وا داد توی لابی هتل چنار بود. همه‌ی شبکه‌ها اعدامِ صدام را نشان می‌دادند. همه توی لابی جمع شده بودند؛ عربستانی و بحرینی و اردنی و قطری و چند تا از عراقی‌های مقیم. کف زدند و کل کشیدند و شیرینی دادند. بابا ولی درد مثانه‌اش عود کرد. بردمش گوشه‌ای. به مادرم نگفتم بابا‌های‌های شروع کرد به گریه کردن وقتی از توی لابی صدای کف‌وسوت می‌آمد. می‌زد توی صورتش. هرکسی بابا را نمی‌شناخت فکر می‌کرد بعثی است و جزء فدائیان صدام. ولی گریه‌هایش نه از رنج غربت بود و نه از درد مثانه و ترکش. باقی فکر کردند انگار زخمی چیزی تازه شده و دهان باز کرده، ولی آن گریه نه شوقی درش بود و نه دردی. انگار ویرانه‌ای از گذشته را دوباره داشت بازسازی می‌کرد. پشت مبل‌ها و کاناپه‌های لابی نشسته بود که تلویزیون را نبیند، اما صدای بلندش تا سر کوچه می‌رسید. شهریار شاید از آن‌روز عکسی داشته باشد، از آن‌روزی که ما پشت به تلویزیون ایستاده بودیم و طناب دار دور گردن صدام گره می‌خورد. همین‌که اشهدش را خواند، یکی از عراقی‌ها از خوشحالی رفت عکس صدام را آورد و وسط لابی شلوارش را کشید پایین و شاشید رویش. سر از پا نمی‌شناختند. زن‌هایشان از توی اتاق کل می‌کشیدند و مرده‌هایشان تمام صندلی‌ها و کاناپه‌های هتل را چسبانده بودند به هم و سیگار می‌کشیدند. چند نفرشان از خوشحالی بی‌حال و بی‌رمق دراز کشیده بودند زیر کاناپه. بعضی‌هایشان همان‌طور نشسته صندلی را جلو و عقب می‌کشیدند. صدای جیغ پایه‌ی صندلی روانم را به هم ریخته بود. دود سیگار با صدای بلند تلویزیون و اشهد خواندنِ صدام قاتی شده بود و مثل دود آگروز خراب موتور ایژ از زیر صندلی‌ها می‌زد بیرون. چهل مرد

عرب وسط لابی آرزو می‌کردند کاش طناب دارِ آن شغال را خودشان می‌بافتند و به گردنش می‌انداختند. سپیده وقتی صدا و بوی ادرار و سیگار به مشامش خورد، پایین آمد و از هتل رفت بیرون. از آن روز تا یک هفته محل سگ به هیچ‌کدامشان نمی‌داد. من ولی هول کرده بودم. جرئت نمی‌کردم نزدیک بابا بشوم و دستش را بگیرم و بگویم چه خبر شده؟ چرا آن‌ها خوشحالی می‌کنند و تو این طور به خاک افتاده‌ای و ناله می‌کنی؟

ساعت را نگاه می‌کنم. حوالی ده صبح است. غائله‌ی رؤیت قبر و باقی دعوها فعلاً خوابیده. من و مادر و بابا همین طور سرگردان نشسته‌ایم توی حیاط. بابا هم هی دست‌دست می‌کند و مدام بالا را می‌پاید و پنجره‌های هتل‌های روبه‌رو را. صدای تق‌تق کفش‌ها می‌آید و بعد زنگ خانه می‌خورد. طرف منتظر نمی‌شود در را باز کنیم و از همان پشت در بابا را صدا می‌کند. سپیده است. بلند می‌گوید: «آقای قاسمی! این مهموناتون منتظرن آقا. پدر ما رو درآوردن.» داد که می‌زند، صدای مردانه‌ای پیدا می‌کند. چیزی نمی‌گویم. لابد خودش خسته می‌شود و صدایم می‌زند. بابا بند کفش‌هایش را طوری محکم می‌کند که دو بند اول انگشت سبابه‌اش کبود می‌شود. انگار قصد کوه رفتن دارد، قصد صعود به یک ارتفاع بلند.

مادر، بعد از این‌که چادرش را جمع می‌کند و می‌رود توی خانه، رو می‌کند به من و می‌گوید: «تو فهمیدی این مهمونایی که واسه‌ش اومدن چند نفرن و تا کی می‌خوان بمونن؟»

## سوم

سقف خانه پایین‌تر آمده و دیوارهایش عین پوست پیازی شده که با هر چُسی بچه‌موشی ترک برمی‌دارد. دیشب موقع خواب، صدای پیچ‌پیچ می‌آمد. هرچه گوش تیز کردم نتوانستم چیزی بشنوم. صدای شهریار هم لابه‌لا شنیده می‌شد، کارمند بیست‌و‌چهارساعته‌ی هتل چنار که اتابکی اجازه‌ی تام‌وتمامی بهش داده تا خودش هرطور می‌تواند جیبش را پر کند. حقوق دندان‌گیری نمی‌دهد، فقط مثل راهزن‌هایی که اموال را عادلانه بین همدیگر تقسیم می‌کنند گفته بوده: «این هتل و این جیب گشاد شما. بینم چی کار می‌کنین.» شهریار هم هر چهار جیب شلوارش را تا خرخره پر می‌کند از درصدی که می‌گیرد، از دکترها، راننده‌تاکسی‌ها، رستوران‌دارها و مغازه‌دارهای زعفران و هل و آبنبات. حتی شک ندارم با نگهبان مستراح‌های امامزاده یاسر و ناصر هم قرارداد دارد که به‌ازای هر مسافر عربی که می‌آورد پیششان درصدی بگیرد. من هم می‌گیرم، بابا هم می‌گیرد، و توی این مورد فرق زیادی با شهریار نداریم، جز این‌که او با زبان نفهمی‌اش پول بیشتری به جیب می‌زند و ما با زبانمان پول کمتری. نمی‌دانم چطور می‌شود که تا هم‌زبان می‌بینند زود پسرخاله می‌شوند و فراموش می‌کنند آمده‌اند توی یک کشور دیگر و دستشان توی جیبشان نمی‌رود، ولی همین‌که یک نفر با کلی اشاره و لکنت چیزی می‌پرانند انعام می‌دهند. انگار دوست دارند یکی با زبان بی‌زبانی برایشان حرف بزند. تا‌زگی دارد برایشان.

گوشه‌ی سمت چپِ حال به‌اندازه‌ی بچه‌ی نُه‌ماهه‌ای که حال‌احالاها